

“کمونیست” میلیونر

نجدت صدیقی (۱۹۶۲)

معرفی کوتاه نویسنده:

نجاتی صدقی (۱۹۷۹-۱۹۰۵) نویسنده، مترجم و روشنفکر چپ‌گرای فلسطینی بود که در اورشلیم زاده شد. او تحصیلات خود را در مدارس معتبر اورشلیم گذراند و در اوایل دهه ۱۹۲۰ به حزب کمونیست فلسطین پیوست. سپس به مسکو اعزام شد تا در دانشگاه کمونیستی کارگران شرق (KUTV) به تحصیل فلسفه ماتریالیستی، اقتصاد سیاسی و تاریخ جنبش‌های انقلابی بپردازد. پس از بازگشت به فلسطین، نقش مهمی در عربی‌سازی حزب کمونیست و انتشار مطبوعات زیرزمینی آن ایفا کرد.

در طول زندگی خود، صدقی عمیقاً در مبارزات ضداستعماری و ضد فاشیستی مشارکت داشت و در جریان جنگ داخلی اسپانیا به‌عنوان نماینده کمینترن فعالیت کرد. او پس از جدایی از حزب کمونیست، به روزنامه‌نگاری، نویسندگی و ترجمه روی آورد و آثار فراوانی در نشریات بیروت و قاهره منتشر ساخت.

صدقی از روشنفکران پیشرو و از پایه‌گذاران واقع‌گرایی در ادبیات مدرن عربی به‌شمار می‌رود. او از زبان‌های روسی و انگلیسی ترجمه می‌کرد و از جمله دو اثر درباره پوشکین (۱۹۴۵) و چخوف (۱۹۴۷) منتشر نمود. پس از نكبه ۱۹۴۸ مدتی در قبرس و سپس در بیروت اقامت داشت، و سرانجام در سال ۱۹۷۶ به آتن رفت؛ شهری که سه سال بعد در آن درگذشت.

در یکی از روزهای سرد ژانویه، در دل ابرهای سرگردان، در قفس آهنین پرنده‌ای که به سوی مصر می‌رفت، نشسته بودم. همسفرم، روزنامه‌نگاری کنجکاو، مردی بود جهان‌دیده و پرخوانده، با چشمانی تیزبین که گاه و بی‌گاه به صندلی‌های پشت سر می‌دوخت. ناگهان، چنگش بر بازوی من افتاد. گمان بردم سرگیجه‌اش گرفته؛ خواستم دکمه را بفشارم، ولی دستم را به نرمی و در عین حال استواری، در چنگ خود نگاه داشت و با حرکت لب و ابرو، نگاهم را به مردی چهارشانه رهنمون کرد که از پشت پنجره، خیره به ابرها بود.

پرسید: «او را می‌شناسی؟»

گفتم: «نه. هرگز.»

و او ادامه داد: «عجیب‌ترین آدمی است که در این عمر نه چندان کوتاه دیده‌ام. درباره‌اش سخن‌ها بسیار است. برخی می‌گویند دزد است. اما مردم بر اساس پیش‌زمینه‌های ذهنی‌شان و نگاهی که به زندگی دارند، بر هر چیزی نامی می‌نهند.»

سپس، دوستم، همان روزنامه‌نگار، قصه را این‌گونه آغاز کرد: «نامش لبیب افتامیان است. سی سال است که او را می‌شناسم.»

در آن روزگار، دوستم در مسکو دانشجوی بود. روزی خبر آمد که گروهی از دانشجویان سوری و مصری و عراقی به پایتخت روسیه آمده‌اند تا آموزه‌های ناب مارکس و لنین و استالین را فراگیرند. در میان آنان، این لبیب بود؛ جوانی تیزهوش و در عین حال آتشین‌مزاج.

همنشینی با او برایم روشن کرد که با جوانی پرشور و عصیانگر روبرویم، سرشار از شوقی سرکش، که پیوسته تکرار می‌کرد: «انقلاب و انقلابی، چون اسبی رمنده‌اند که جز غبار و ویرانی بر جای نمی‌گذارند.» از او خواستم تا بیشتر بگوید. با دست در هوای پیش رو خطی کشید و گفت: «غبار و آوار، تنها یادگار ویرانی است.»

از آن پس، لبیب رفیق من شد. با هم در «پارک مرکزی فرهنگ و تفریح» قدم می‌زدیم، در استادیوم دینامو به تماشای ورزش می‌نشستیم، شب‌ها به میدان سرخ و تپه‌های لنین سر می‌زدیم و گاه تا نیمه‌شب در تماشاخانه بولشوی می‌ماندیم. از کارهای حزبی‌اش در وطن می‌گفت. از گفته‌هایش برمی‌آمد که در آویزان کردن پرچم‌های تبلیغاتی بر سیم‌های تلگراف، استادی بی‌همتا بود. شرح می‌داد چگونه طنابی برمی‌داشت، پرچی به یک سرش می‌بست و سنگی به سر دیگر. سپس آن را چنان پرتاب می‌کرد که طناب به دور سیم می‌پیچید و پرچم‌ها، با شعارهایی بر پیشانی، چون پرده‌های عریانی ساعت‌ها در هوا می‌رقصیدند، تا آنکه آتش‌نشانی و مأموران تلفن، دست به دست هم داده، آنان را فرود می‌آوردند.

روزی از دستگاهی گفت که خود ساخته بود برای پخش اعلامیه. دستگاهی که چیزی نبود جز قوطی بی‌درپوشی، پیوندخورده با فشفسه‌ای. وقتی قوطی را از برگه‌های شورانگیز پر می‌کرد، فتیله را روشن می‌کرد و با قوطی در دست، می‌دوید تا بر فراز جماعت، چون بارانی از کاغذ ببارد.

و نیز دریافتم که او را شیوه‌ای خاص بود برای گم کردن رد پا. اگر در گریز، حس می‌کرد مأموری نزدیک است که او را به چنگ آورد، ناگهان خود را بر زمین می‌انداخت و غلت می‌خورد - چپ و راست - تا مأمور از پا درآید، در خاک بیفتد یا زخمی شود. آنگاه لبیب، خندان و پیروز، برمی‌خاست و این بار رد دشمن به خاک افتاده را دنبال می‌کرد.

لبیب از آن همه شور و شیوه‌های شگفت‌انگیزش می‌گفت، از دلایلی که او را به سیاست حزبی کشانده بود. چگونه شبی، آن گاه که مردم جامه‌های خواب بر تن می‌کردند، اعلامیه‌ها را از لای پنجره‌ها به درون خانه‌ها می‌پراکند. چگونه تلگراف‌های اعتراضی را با نام‌های ساختگی می‌فرستاد و در گرده‌مایی‌های بزرگ، دسته‌های "شعارخوان" و "هوادار" را می‌آراست. نقشه می‌کشید که چگونه اتحادیه‌ها و انجمن‌ها را به چنگ آورد، با نیرنگ‌های انتخاباتی و بازی‌های سیاسی. حتی ستون‌هایی در روزنامه‌ها می‌خرید تا اندیشه‌هایش را بگستراند.

در همین گیرودار، روزی لبیب حکایتی طنزآمیز برایم بازگفت. با روزنامه‌نگاری پیمان بسته بود تا در روزنامه‌ای با نامی بی‌آزار و بی‌رنگ، نوشته‌هایی چاپ کند؛ نامی که پوششی می‌شد برای برانگیختن خشم مردم، برای برافروختن آتش دشمنی‌هایی که ریشه‌هایش را در نمی‌یافتند. روزنامه چنان ماهرانه از رازهای صاحبان قدرت پرده برمی‌داشت که گویی از پشت درهای بسته با آنان نشسته است.

روزنامه‌نگار در برابر این همکاری، صد دینار گرفت و ناپدید شد. زمانی بعد بازگشت و با چهره‌ای شرمسار به لبیب گفت:

"لعنت به شیطان! آن صد دینار را خرج جشن عروسی‌ام کردم..."

پس از این ماجرا، لبیب جوان در تنگنایی سخت با بلندپایگان حزبی قرار گرفت؛ چنان که نزدیک بود به "اختلاس از دارایی‌های حزب" متهم شود. ناچار شد قول دهد که پول را به تدریج، از اندوخته‌های پدر تاجرپیشه‌اش بپردازد.

اما لبیب در آن سال‌ها جوانی بود تندخو و پرشور؛ سخت وفادار به آموزه‌های حزب، فرمانبردار رهبران، و در مجادله‌ها، با هر که ذره‌ای با او در اندیشه یا روش اختلاف داشت، بی‌امان و ناسازگار.

او به مسکو آمده بود تا ژرف‌تر بفهمد، تا برهان‌هایش را استوارتر سازد...

اما هنگامی که درس اقتصاد سیاسی را به پایان برد و اصول بنیادین تقسیم انسان‌ها به طبقات و گروه‌های اجتماعی را فراگرفت، دیگر آن جوان پرجنب‌وجوش پیشین نبود. به مردی خاموش و در خود فرورفته بدل

شد. برخی از هم‌دوره‌های‌هایش گمان می‌کردند او "مارکس‌تر از خود مارکس" خواهد شد؛ برخی پنداشتند به نظریه‌ای تازه و ژرف رسیده؛ و گروهی سوم می‌پنداشتند که خود را برای "استاد سرخ" شدن آماده می‌کند.

اما دوران دانشجویی‌اش به سر رسید و به میهنش بازگشت تا جهان را دگرگون کند.

انسان چه بسا در اندیشه کاری است، اما در عمل، وارونه آن را به دست می‌آورد؛ یا برای چیزی رنج می‌برد و حاصلش کاملاً ناهمخوان است. در حقیقت، آدمی بنده پیامدهاست؛ اسیر واقعیت عینی خویش. خیال و آرزو تنها محرک‌اند، نه نتیجه.

لبیب پس از بازگشت، آرام‌آرام فروکش کرد. آتش انقلابی‌گری در او خاموش شد و کنش سیاسی‌اش از تپش افتاد. به این اندیشه افتاد که آنچه از اقتصاد سیاسی آموخته بود، برای سود خود به کار گیرد. از این اندیشه به این نتیجه رسید که رضایت جامعه، جز از راه رضایت فرد به دست نمی‌آید؛ و شادی همگانی، تا زمانی که هرکس بار شادی خویش را بر دوش نکشد، گشوده نخواهد شد.

فرصت اجرای این اندیشه در آستانه جنگ جهانی دوم پیش آمد. در آن زمان از حزب کناره گرفت و به سازمانی پیوست که کارش پخش کمک‌های غذایی با کارت و سهمیه بود.

لبیب از کار در این سازمان شادمان بود؛ زیرا باور داشت تنها راه ممکن برای رسیدگی به مردم در سال‌های جنگ همین است. افزون بر آن، میدانی بود برای نمود روحیه انسان‌دوستانه‌اش. روز و شب کار می‌کرد، فهرست منطقه‌ها و محله‌ها را می‌نوشت، شمار افراد هر خانواده را می‌شمرد و سهمیه برنج و شکر و روغن و آرد هر کدام را مشخص می‌کرد.

کارش را به عنوان کارمندی ساده در اداره کمک‌رسانی آغاز کرد، اما با پشتکار، دقت و اشتیاق در خدمت به مردم، پله‌پله بالا رفت: نخست ناظر شد، سپس رئیس منطقه.

در آن روزها، نام لیبیب بر زبان هر نیازمند و درمانده‌ای، با آهنگ سپاس و حیرت جاری بود. هیچ شکایتی را بی‌پاسخ نمی‌گذاشت و بی‌درنگ به یاری هر کس که بر درش می‌آمد می‌شتابید. ناحیه‌ای که زیر نظر او بود، با جمعیتی نزدیک به پنجاه هزار تن، به هشتاد مرکز بخش شده بود و در هر مرکز، سه کارمند و سه کارگر به خدمت گماشته بود. به هر یک از این مراکز، اختیار داده بود تا آمار خانواده‌ها را گرد آورند و سهمیه غذایی هر یک را تعیین کنند.

به تدریج، لیبیب شبکه‌ای شگفت‌انگیز از نظم و هماهنگی پدید آورد. تجربه‌های پیشین او در سازماندهی امور حزبی، این‌بار به شکلی دیگر و در قامتی تازه رخ نمود. در حقیقت، آنچه درباره خدمات اجتماعی آموخته بود، این‌بار در خطرناک‌ترین نهاد اجتماعی-اقتصادی دوران جنگ جهانی دوم به کار آمد و ثمر داد.

در ذهن او، دفتر مرکزی کمک‌رسانی، همان کمیته مرکزی حزب بود؛ و مراکز توزیع سهمیه‌ها در محله‌ها و روستاها، گویی کمیته‌های محلی حزب. مصرف‌کنندگان نیز در نگاهش چیزی جز همان کارگران، دهقانان و تهیدستان شهری نبودند.

پیش از این، لبیب با اعلامیه‌ها و شعارهای آتشین با مردم سخن می‌گفت؛ اما اکنون، می‌بایست با کوپن‌ها، امتیازها و قرص‌های نان با آنان گفتگو کند.

نتیجه شگفت‌انگیز بود. شبکه‌اش با سرعتی حیرت‌آور گسترش یافت و اقتداری بی‌سابقه پیدا کرد. اما در کنار این موفقیت، پدیده‌ای رخ نمود که نه انتظارش را داشت و نه در تمام سال‌های فعالیت انقلابی‌اش، حتی در خیالش هم خطور کرده بود: ثروت!

در آن روزها، لبیب به یاد سخنی از استالین افتاد که در دوران تحصیل در مسکو شنیده بود. دیکتاتور فقید، روزی در خطابه‌ای گفته بود:

«رفقا، باید خود را ثروتمند کنید...»

استالین این جمله را برای برانگیختن کارگران و دهقانان به کوشش بیشتر به کار برده بود، تا در چارچوب نظام شوروی، تا آنجا که ممکن است «توانگر» شوند.

اما لبیب جوان، آن شعار را به گونه‌ای دیگر و در شرایطی به کلی متفاوت به کار بست؛ به بهترین شکل ممکن — از نگاه خودش.

و چنین شد که هر ماه، کیسه‌هایی از برنج، شکر و آرد باقی می‌ماند که به مصرف نرسیده بود. لبیب آن‌ها را به بازار سیاه می‌برد و به بهایی باورنکردنی می‌فروخت.

پوندهای استرلینگ از هر سو به سویش سرازیر می‌شد. مشتریان، دلالتان و قاچاقچیان گرد او حلقه زده بودند و کیسه‌های پول را پیش چشمانش تکان می‌دادند. و او نیز در بخشش «سهمیه‌های اضافی» دست و دل باز بود.

لبیب هیچ شرمی از گردآوری ثروت به این شیوه در دل نداشت. با خود زمزمه می‌کرد:

«مگر استالین نگفته بود: رفقا، باید خود را ثروتمند کنید؟»

در ژرفای وجود این جوان، نیرویی روان فرمان می‌راند. او از سرمایه‌داری و هر آنچه بوی آن می‌داد بیزار بود. اما این بیزاری، زاده نظریه‌ای انتزاعی بود. آیا نمی‌توانست، برای شناختن و کاویدن ژرفای سرمایه‌داری، خود، سهمی هرچند کوچک در آن داشته باشد؟

و چنین شد که در یک چشم برهم زدن، در حالی که جنگ جهانی دوم هنوز از هر سو شعله می کشید، لیبب صاحب صدهزار پوند استرلینگ شد.

اما گمان مبر که لیبب با آغاز جنگ، زندگی سیاسی را یکسره وانهاده بود. نه، ثروت اندوزی او بی نیاز از پیگیری رویدادهای سیاسی نبود. با شوقی کودکانه در انتظار آتش بس به سر می برد، چرا که همه آرزویش زندگی ای بود آرام، بی دغدغه و مرفه؛ تا بتواند از مالی که به زعم خویش، از راه یاری به صدها هزار زن و کودک و مجروح و ازپافتاده گرد آورده بود، بهره ببرد.

لیبب تازه به دوران رسیده، دارایی سالهای جنگ را به کشوری همسایه انتقال داد و به نام خود در بانکی به امانت سپرد. باور داشت آن صدهزار پوند، پاداشی است در خور رنجی که در سامان دادن به جیره بندی مردم متحمل شده بود.

بخت – آن شوالیه رازآلود و بی پروا – به دیدارش آمده بود تا تاجی زرین بر سرش نهد. درست همان روزی که آتش بس اعلام شد، کشتیی به نام «استیشیا»، با انبوهی از خواربار، به سویس گسیل شد. بی درنگ خود را نماینده رسمی اداره جیره بندی خواند و با قایقی به دل دریا زد؛ کشتی را که هنوز در آبهای عمیق پشت ساحل لنگر نینداخته بود، به بندر همسایه کشاند. از خدمه خواست بار را تخلیه کنند. آنان که بهای محموله را می دانستند، ارزش آن را نیم میلیون پوند استرلینگ برآورد کردند.

ثروتمند دوران جنگ، در سرزمین تازه اش مستقر شد. سه کارخانه بنیاد نهاد، هفت شرکت راه انداخت، سه عمارت خرید و سهامی دو بانک را به چنگ آورد.

امروز او «میلیونر» است، به تمامی معنای کلمه: کاخی باشکوه، دفترهایی فراخ، کارمندانی پرشمار، خودروهای اشرافی، خدمتکاران هواخواه، سفرهای پیاپی میان اروپا و آمریکا، و زندگی ای آکنده از جلوه و ناز. دیگر هیچ چیز خاطرش را نمی آزارد، مگر پرسشی که چون سایه ای همواره در کنارش است: آغاز و پایانش کجا به هم پیوند خواهد خورد؟

لیبب تاجر، با آن همه دارایی، هنوز نام کارل مارکس را با احترام بر زبان می راند و برایش اعتبار قائل است – گرچه در مفهوم «ارزش اضافی» با او همداستان نیست.

داستان دوستم، آن روزنامه نگار، درست در لحظه ای به پایان رسید که هواپیما بر باند فرودگاه قاهره نشست. به سوی بخش گذرنامه رفتیم و من در تمام آن مسیر، خیره و شگفت زده به چهره آن «کمونیست میلیونر» می نگریستم.

سرمایه دارانی که به خاک سیاه می نشینند، بی شمارند؛ اما “کمونیست هایی” هم که خود را تا مقام سرمایه دار برمی کشند، همه جا هستند. کافی است نگاهی به اطرافتان بیندازید...